



Stein Beck

در نبرد مشكوك*

وقتی که «خوشه‌های خشم» منتشر شد، حضرات دادشان در آمد که رمانیست سیاسی، و رمان سیاسی هم که حسابش معلوم است، «هنر» نیست؛ بزعم فضا، از همین داد و بیداد هاس کالدول و سندبرک هم در آوردند. مهم این بود که جا نزنند، که بعضی زدند و بعضی نزدند.

خوشه‌های خشم، بیانه‌ایست ضد آن بیم‌دالتی اجتماعی که «اوکی»ها Okeis را از زاد و رودشان (اکلاهما) تارومار میکنند؛ بفریب میراندشان؛ این صنعتی شدن، در آمریکا قربانیهای عجیبی داد. بعدها که «خوشه‌های خشم» بر تارک زمانه نشست، خود حضرات جاز زدند که نه تنها رمانیست سیاسی و هنریست عظیم؛ که حماسه‌ی جستجوی ابدی انسان، در پی مدینه‌ی فاضله هم هست.

خصیصه‌ی این چشم‌های بیدار نسل، همین بود، آنها بعد در جهان بینی توانائی بینا بودند و می‌آفریدند، و هم از این رو است که آفریده‌هاشان ماندنی است. و این گویای چنین نکته‌ای است که چرا از پس آن درس، همینگوی، سندبرک، استاین بک و کالدول؛ تنها همینگوی مانده‌ها، و میانبر زنها بین فاکتر و همینگوی پیدا میشوند که هم چاقو کشند و هم «نویسنده» و هم بقول همینگوی، «آشغال.. آشغال». این نسل جوان تنها نشینان مجرد بینی هستند، بی جهان بینی. که شهره‌ی آفاقشان با بینی ناتورالیستی. فقط

همان بینش: ناآراسته به دنیا بینی بی - «ترا موایی
بنام هوس» را سوار می‌شود تا از دنیای جهنمی دیوانگان،
بیماران جنسی «نزول آرفه» سردر بیاورد. و آن یکی
، نورمن می‌لر؛ بقول همینگوی از آن سرداران قلابی
جنگ ندیده است که فقط، بالای بلندی ایستاده است،
و سر از «کاراکتر» های هالیوودی در آورده، چنین
است، اخوی!

رئالیسم در استاینبک جوشی و جلالی دیگر
دارد، میشود گفت که بیک معنا هم رئالیست است و هم رئالیست
نیست، شاید یکی بدلیل آن تا کستانها؛ باغها و سنث های
مذهبی که در هی «سالیانس» را پوشانده بود و میدانیم که
استاینبک همینجا زاده شد (۱۹۰۲) و همین دنیا را
تصویر کرد.

و دیگر، شاید، بسبب آن خون «ایرلندی - آلمانی»
که در رگش بود و خیالی درس داشت تا قصه‌ی «مانتیک»
«فنجان طلائی» بیافریند (۱۹۲۹) و آدمهائی «واقعی نما»
در «مزرع فلك» (۱۹۳۲) بسازد.

اساس کار استاینبک، آمیزش طنز است با اختماعیات.
حتی در آن نثر خاص ایرلندی - انگلیسی قصه‌های
تورتیلا فلت (۱۹۳۵) با آن آدمهائی بیخیالش، و در نبردی
مشکوک (۱۹۳۶)، و در «موشها و آدمها» (۱۹۳۷)
که حقیقت و خیال بهم آمیخته بود.

استاینبک را نمیتوان محدود و مشخص کرد به
رئالیست بودن یا نبودن. همانقدر که دوستی «لنی گنده» و
رفیق شفیقش «جورج» باور کرد نیست می‌توانند تمثیلی هم
باشد برای انتظارا بدی آدمها بخاطر رجعت به زادرویشان.

کارهای استاینبک، دست آخر، از نوعی «بداوت»
Primitivism رنگ گرفت که بقول بعض ادیبان
امریکائی از غنی ترین سنت های ادبیات آمریکاست،
به آن غرایز حیوانی که غالب به رفتار انسانی است و میکشد
هر جا که خاطر خواه اوست، عنایت کرد. و دنیائی غیر
واقعی پرداخت که «زشتیهای» دنیائی را که میشناخت
بیوشاند. اما توفیق او آنجا بود که این دو دنیا را بهم
شناساند و بیوند داد؛ با سمبولیسمی توانا و گسترده، که

بیشتر یاد آور شیوه‌ی «اونیل» بود تا «الیوت». هماهنگ کردن این دودنیای ناهماهنگ در نوشته‌های استاین بک گاهی مقرون بتوفیق است و گاه شکست. در «شرق بهشت» بر اساس همان بدایت، کنکاشی کرد در نهاد انسانی و آن «بد» که در اوست و اینکه ابناهی آدم، همان معرکه‌ی انتخاب بین خیر و شر را دارند و میدانید که بر آن حضرت چه رفت استاین بک بدوستش «کومبچی» نوشت: «تقریباً همه‌ی حرف‌هایم را در آن زده‌ام» جدو هزل و حقیقت و افسانه و تراغودی* و مضحکه را چندان متهورانه آمیخته است که شاید آن نارواییهای شکل و خمی را، بپوشاند.

فرزند زنی ایرلندی بود و مردی نیمه آلمانی که به دره‌ی پر حاصل «سالیناس» مهاجرت کرده بودند. سال ۱۹۵۲ دنیا آمد. در دانشکده‌ی «ستانفورد» درس خواند و کارش بسرگردانی کشید؛ گله بان و شاگرد نجار و نقاش، شیمیست و کارگر و روزنامه نویس شد. تا آنکه مباشر ملکی شد که نه ماه از سال را محصور در برف بود، و آنجا بود که جدأ شروع کرد بنوشتن.

«نورتیلافلت» کتاب چهارمیش بود، و همین کتاب اول دفعه نظرهارا جلب کرد. جز آن کتابها که بر شمردیم «مروارید» - «اتوبوس سرگردان» «دره‌ی دراز» «دریای کرتز» - «ماه غروب میکنند» - «خاطرات روسید» را نام باید برد و کتابی از او درباره‌ی جنگ جهانی دوم؛ «جنگی که بود» و کتابی هزل آمیز «حکومت کوتاه بی بین چهاردهم»، که حزب بازی را در فرانسه به سخره گرفته است و اقبالی از آن نشد، و معلومست که چرا. و کتاب آخریش «تابستان نارضائی ما» هم که هنوز مورد گفتگو و نقد و ارزش یا بیست ...